

سه اکسیر

سه اکسیر

آرتور شنیتسلر

مترجم
علی اصغر حداد



نشر ماه
تهران
۱۴۰۴

سرشناسه:	شنیتسلر، آرتور، ۱۸۶۲-۱۹۳۱ م.
عنوان و پدیدآور:	سه اکسیر؛ آرتور شنیتسلر؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-431-8
یادداشت:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع:	داستان‌های کوتاه آلمانی — قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده:	حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PT۲۶۲۷
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳/۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۰۰۵۲۳۰۲

سه اکسیر

نویسنده
مترجم
چاپ اول
تیراژ
مدیر هنری
ناظر چاپ
حروف‌نگار
چاپ و صحافی
شاپک ۸-۴۳۱-۲۰۹-۹۶۴-۹۷۸
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

جرونی‌موی نایینا و برادرش	۷
سرنوشت فرایهر فون لایزنبوگ	۴۹
سه اکسیر	۸۳
مرگ گابریل	۹۱

جرونیمو^۱ی نابینا و برادرش



جرونیمو^۱ی نابینا از روی نیمکت بلند شد و گیتار را که روی میز، کنار لیوان شراب آماده بود، به دست گرفت. صدای گردش چرخ‌های اولین کالسکه را از دور شنیده بود. راه آشنا را تا کنار درِ باز کورمال کورمال طی کرد، از پله‌های چوبی باریک بیرونی پایین رفت که به فضای سرپوشیده‌ی حیاط منتهی می‌شدند. برادرش از پشت سر آمد، و هر دو بلافاصله کنار پله‌ها ایستادند، پشت به دیوار، تا از گزند باد مرطوب و سردی در امان بمانند که از زمین‌های خیس و کثیف می‌گذشت و از دروازه‌ی گشوده به درون می‌زد.

تمام کالسکه‌هایی که قصد داشتند از گردنه‌ی اشتیل‌فزر^۲ بگذرند، مجبور بودند از زیر تاق این مهمانخانه‌ی دلگیر و قدیمی عبور کنند. برای مسافرانی که از ایتالیا می‌آمدند و می‌خواستند به تیrol^۳ بروند، این آخرین منزلگاه پیش از رسیدن به بلندی‌ها بود. مهمانخانه کسی را به اقامت طولانی برنمی‌انگیخت، چون درست در این نقطه، جاده نسبتاً

1. Geronimo 2. Stilfser 3. Tirol

هموار بود و بی هیچ چشم اندازی از میان تپه ماهورهای خشک و خالی می گذشت. نابینای ایتالیایی و برادرش کارلو^۱ در ماه های تابستان این جا انگار در خانه ی خود بودند.

کالسکه ی پُست وارد شد، خیلی زود کالسکه های دیگر هم از راه رسیدند. بیش تر مسافرها سر جای خود ماندند. پیچیده در پالتو و پتوی گرم و نرم. دیگران پیاده شدند و میان دو دروازه بی صبرانه بالا و پایین رفتند. هوا لحظه به لحظه بدتر می شد، بارانی سرد و تند شروع به باریدن کرد. به نظر می رسید پس از چند روز آفتابی، پاییز، ناگهانی و زود هنگام، از راه می رسد.

جرونیمو ی نابینا آواز می خواند و آواز خود را با گیتار همراهی می کرد؛ طبق معمول، مثل مواقعی که شراب می نوشید، با صدایی ناموزون می خواند، صدایش گاهی ناگهان به فریاد تبدیل می شد. گاهی هم سرش را انگار با حالتی حاکی از استغاثه ای بی حاصل بالا می گرفت. اما در خطوط چهره اش با آن ته ریش سیاه و لب کبود کم ترین جنبشی دیده نمی شد. برادر مسن تر کنارش ایستاده بود، تقریباً بی حرکت. اگر کسی سکه ای در کلاهش می انداخت، به نشان امتنان سر تکان می داد و با حالتی آشفته به سرعت به اهدا کننده نگاه می کرد. اما بلافاصله، تقریباً مضطرب، رو برمی گرداند و مانند برادرش به خلأ خیره می شد. گویی چشم هایش به خاطر نوری که از آن بهره می بردند اما نمی توانستند

1. Carlo

حتی ذره ای از آن را به برادر تقدیم کنند، شرمگین بودند. جرونیمو گفت: «برایم شراب بیار»، و کارلو رفت، مطیع مثل همیشه. درحالی که کارلو از پله ها بالا می رفت، جرونیمو دوباره شروع به خواندن کرد. مدت ها بود که دیگر به صدای خودش گوش نمی داد، در نتیجه می توانست بفهمد که در اطرافش چه می گذرد. حالا، کاملاً از نزدیک، صدای پچ پچ دو نفر را شنید، صدای مردی جوان و زنی جوان. فکر کرد این دو تاکنون چند بار ممکن است این راه را رفته و برگشته باشند؛ چون در عین کوری و مستی، گاهی به نظرش می رسید روز از پی روز همان آدم ها از گردنه می گذرند، گاهی از شمال به جنوب، گاهی از جنوب به شمال. این بود که او این زوج جوان را هم از مدت ها پیش می شناخت.

کارلو پایین آمد و لیوان شراب را به دست جرونیمو داد. مرد نابینا لیوان را رو به زوج جوان بالا برد و گفت: «آقا، خانم، به سلامتی شما!» مرد جوان گفت: «ممنون»، اما زن جوان دست مرد را کشید و او را با خود برد. چون به نظرش این مرد نابینا ترسناک بود. بعد کالسکه ای با جمعی نسبتاً پرسر و صدا از راه رسید: پدر، مادر، سه بچه، یک خدمتکار.

جرونیمو آهسته به کارلو گفت: «خانواده ی آلمانی.» پدر به هریک از بچه ها یک سکه داد، و بچه ها اجازه داشتند سکه هایشان را به داخل کلاه گدا بیندازند. جرونیمو هر بار به نشان امتنان سر خم کرد. پسر بزرگ تر با کنجکاو ی آمیخته به ترس به

چشم‌های مرد نابینا خیره شد. کارلو به پسر بچه نگاه کرد. مثل همیشه که چشمش به این‌گونه بچه‌ها می‌افتاد، ناخواسته به یاد آورد که جرونیمو در این سن و سال بود که آن فاجعه پیش آمد و او بینایی‌اش را از دست داد. چون آن روز را هنوز به یاد می‌آورد، پس از گذشت تقریباً بیست سال همچنان با وضوح کامل. هنوز آن فریاد تیز و گوشخراش کودکان در گوشش طنین می‌انداخت، فریادی که جرونیمو سرداد و به روی علف‌ها افتاد. کارلو هنوز آفتابی را می‌دید که آن روز بازی‌کنان روی دیوار سفید باغ پهن می‌شد، و دوباره صدای ناقوس یکشنبه که درست در آن لحظه طنین انداخته بود در گوشش پیچید. کارلو داشت با نی‌ای نازک به طرف درخت زبان‌گنجشکی که کنار دیوار بود، تیر پرتاب می‌کرد، و وقتی فریاد جرونیمو را شنید که از مقابلش گذشته بود، بلافاصله فکر کرد حتماً برادر کوچک خود را مجروح کرده است. نی‌ای را که با فوت کردن در آن تیر پرتاب می‌کرد، زمین انداخت، از پنجره به باغ دوید و با عجله خود را به برادر کوچک‌تر رساند که، هر دو دست بر صورت، روی علف‌ها افتاده بود و ناله می‌کرد. از گونه‌ی راست و گردنش خون به زیر جاری بود. پدر که همان دقیقه از مزرعه به خانه برمی‌گشت، از درِ کوچک باغ وارد شد و سپس دوتایی، درمانده، کنار کودکِ نالان زانو زدند. همسایه‌ها سراسیمه آمدند، وانتهی^۱، زنی پیر، اولین کسی بود که توانست دست‌های بچه را از روی

صورتش پس بزند. بعد آهنگری هم از راه رسید که کارلو آن روزها پیش او کارآموزی می‌کرد. آهنگر در کار دوا-درمان کمی تجربه داشت. فوراً فهمید که چشم راست پسرک از دست رفته است. از دست پزشکی هم که شب‌هنگام از پوشیاو^۱ آمد، کاری ساخته نبود. بله، این پزشک به خطری اشاره کرد که چشم دیگر را هم تهدید می‌کرد. و گفته‌ی او درست بود. یک سال بعد، دنیا برای جرونیمو به شب تار تبدیل شد. در آغاز سعی می‌کردند به او تلقین کنند که بعدها می‌تواند مداوا شود، و به نظر می‌رسید جرونیمو این گفته را باور می‌کند. کارلو که از حقیقت امر خبر داشت، آن موقع روز و شب در جاده‌های روستایی، میان تاکستان‌ها و جنگل‌ها سرگردان می‌گشت، چیزی نمانده بود خودکشی کند. اما کشیشی که کارلو دردش را با او در میان گذاشت، به کارلو یادآور شد که وظیفه دارد زنده بماند و زندگی‌اش را وقف برادر کند. کارلو این توصیه را پذیرفت. نسبت به برادر کوچکش به شدت احساس همدردی می‌کرد. فقط وقتی پیش او بود، وقتی به موهایش دست می‌کشید و اجازه داشت پیشانی‌اش را ببوسد، وقتی برایش قصه تعریف می‌کرد، وقتی او را در کشتزارهای پشت خانه و میان تاکستان‌ها به گردش می‌برد، درد و رنجش تسکین می‌یافت. در روزهای نخست، کارآموزی در آهنگری را چندان جدی نمی‌گرفت، چون دوست نداشت از کنار برادرش دور شود، و بعدها دیگر

نمی توانست تصمیم بگیرد و آموزشش را از سر بگیرد، گرچه پدر به او تذکر می داد و نگران بود. یک روز کارلو متوجه شد که جرونیمو دیگر از شوربختی اش اصلاً شکوه نمی کند. خیلی زود به دلیل آن پی برد: کودک نابینا دریافته بود که دیگر هرگز آسمان، تپه ها، جاده ها، آدم ها و نور را نخواهد دید. حالا کارلو بیش از پیش رنج می کشید، گرچه می کوشید با این فکر به خود تسلی بدهد که بی هیچ قصد و غرضی باعث آن فاجعه شده است. و گاهی وقتی صبح زود به جرونیمو که کنارش خوابیده بود نگاه می کرد، از این که شاهد بیدارشدنش شود چنان وحشت زده می شد که سراسیمه به باغ می رفت تا نبیند که چطور آن دو چشم مُرده ظاهراً هر روز از نو نوری را می جویند که برای آن ها تا ابد خاموش شده بود. آن روزها بود که کارلو به صرافت افتاد زمینه ای فراهم کند تا جرونیمو که صدای خوشی داشت، تعلیم موسیقی ببیند. آموزگار تولا^۱ که گاهی یکشنبه ها به دهکده می آمد، نواختن گیتار را به او آموخت. البته جرونیمو نابینا آن روزها گمان نمی کرد که زمانی مخارج زندگی اش را با این هنر تازه آموخته تأمین خواهد کرد.

به نظر می رسید در آن روز غم انگیز تابستان، شوربختی برای همیشه در خانه ی لاگاردی^۲ پیر ساکن شده است. محصول سال از پی سال بد از آب درآمد. یکی از اقوام پیرمرد را مغبون کرد و پس انداز ناچیزش را از دستش درآورد؛ و وقتی پیرمرد در یک روز دم کرده ی ماه

1. Tola 2. Lagardi

آگوست در مزرعه دچار صاعقه شد، به زمین افتاد و مُرد، جز قرض چیزی به جا نگذاشته بود. خانه ی کوچک فروخته شد، دو برادر بی سرپناه و فقیر شدند و دهکده را ترک کردند.

کارلو بیست ساله بود، جرونیمو پانزده ساله. گدایی و زندگی خانه به دوشی که آن دو پیش گرفتند، آن روزها آغاز شد. در روزهای نخست، کارلو در این فکر بود که کاری پیدا کند تا بتواند مخارج خود و برادرش را تأمین کند؛ اما نشد که نشد. جرونیمو هم در جایی بند نمی شد؛ می خواست مدام در حال رفتن باشد.

حالا بیست سال بود که آن دو در جاده ها و گردنه ها سرگردان می گشتند، در بخش شمالی ایتالیا و در تیرول جنوبی، همواره در آن نقطه که انبوه مسافران به آن سو کشیده می شدند.

پس از آن همه سال، کارلو دیگر آن عذاب جانسوزی را حس نمی کرد که زمانی بادیکن هر تابش خورشید، با تماشای هر چشم انداز، جانش از آن آکنده می شد، با این حال نیش آن همدردی همواره با او بود، بی وقفه، بی آن که او خود آگاه باشد، مثل تپش قلبش و نفسش. و خوشحال می شد وقتی جرونیمو مست می کرد.

کالسکه ی خانواده ی آلمانی راه افتاده و رفته بود. کارلو روی آخرین پله نشست. نشستن روی آن پله را دوست داشت. اما جرونیمو سراپایستاد، دست ها را لخت و سنگین به زیر آویخت و سر بالا گرفت. ماریا، خدمتکار، از مهمانخانه بیرون آمد.

رو به پایین گفت: «امروز پول خوبی گیرتان آمد؟»

کارلو سر برنگرداند. جرونیمو نایبنا به طرف لیوانش خم شد، آن را از زمین برداشت و به سلامتی ماریا نوشید. ماریا گاهی شب‌ها در مهمانخانه کنار او می‌نشست؛ جرونیمو هم می‌دانست که ماریا زیباست. کارلو به جلو خم شد، سر به سوی جاده گرفت و به بیرون نگاه کرد. باد می‌وزید و دانه‌های باران چنان بر زمین طبل می‌کوفتند که گردش چرخ کالسکه‌ای که از راه می‌رسید در سرو صدای آن گم می‌شد. کارلو بلند شد و در جای خود کنار برادر ایستاد.

در لحظه‌ی ورود کالسکه‌ای که فقط یک مسافر داشت، جرونیمو شروع به خواندن کرده بود. سورچی با عجله اسب‌ها را باز کرد، بعد به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد مهمانخانه شد. مسافر چند دقیقه‌ای داخل کالسکه سر جای خود ماند، کاملاً پیچیده در بالا پوشی ویژه‌ی باران؛ ظاهراً به آواز گوش نمی‌داد. اما پس از یکی دو دقیقه از کالسکه پایین پرید و با شتاب قدم‌زنان بالا و پایین رفت، بی‌آن‌که خیلی از کالسکه فاصله بگیرد. دست‌ها را مرتب به هم می‌مالید که گرم شوند. به نظر می‌رسید تازه حالا متوجه گداها شده است. جلوی آن‌ها ایستاد و مدتی طولانی و ارسی‌کنان نگاهشان کرد. کارلو، انگار به نشان سلام، کمی سر خم کرد. مسافر مردی بود بسیار جوان با چهره‌ای زیبا، صورتی تراشیده و چشم‌هایی ناآرام. پس از آن‌که مدتی جلوی گداها ایستاد، دوباره با عجله راه افتاد، به طرف دروازه‌ای رفت که کالسکه باید از آن می‌گذشت و به راه خود ادامه می‌داد. با دیدن هوای بارانی، دلگیر و مه‌آلود، چهره درهم کشید و سر تکان داد.

جرونیمو پرسید: «چی شد؟»

کارلو گفت: «فعالاً هیچی. حتماً موقع رفتن می‌دهد.»

مسافر برگشت و به مالبند کالسکه تکیه داد. جرونیمو نایبنا شروع کرد به خواندن. حالا ناگهان به نظر رسید که مرد جوان با علاقه‌ی بسیار گوش می‌کند. مهتر آمد و اسب‌ها را به کالسکه بست. و مرد جوان تازه حالا، انگار یادش آمده باشد، دست در جیب برد و یک فرانک به کارلو داد.

کارلو گفت: «اوه، ممنون، ممنون.»

مسافر سوار کالسکه شد و دوباره بالا پوشش را دور خود پیچید. کارلو لیوان را از زمین برداشت و از پله‌ها بالا رفت. جرونیمو به خواندن ادامه داد. مسافر از کالسکه به بیرون خم شد و با حالتی حاکی از تأمل و تأثر سر تکان داد. ناگهان به نظر رسید چیزی یادش آمده است، و لبخند زد. بعد به مرد نایبنا که تقریباً دو قدم از او فاصله داشت، گفت: «اسمت چیه؟»

«جرونیمو.»

«خب، جرونیمو، مواظب باش مغبون نشوی.» در این لحظه سروکله‌ی سورچی بالای پله‌ها پیدا شد.

«آقای محترم، مغبون برای چه؟»

«من به این همراهت یک سکه‌ی بیست فرانکی دادم.»

«اوه، آقا، ممنون، ممنون!»

«پس مواظب باش.»